

فریب روباه

روزی بود، روزگاری بود. بک روز روباه آمد پیش شیرو گفت: «ارباب، وضع خیلی خراب است، هیچی پیدا نمی‌شود، آمدم ببینم اینجاها در خدمت شما گوستی چیزی نیست؟»

شیر گفت: به جان عزیزت من هم بک هفته است گوشت نخورده‌ام. سبزی و میوه هم که به مزاج من سازگار نیست. بعد از جستجوی بسیار خبر رسید که در آن صحرای روبرو سه تا گاو وحشی با هم زندگی می‌کنند، ولی جلو رفتن کار حضرت فیل است، نمی‌دانم چکار کنیم.»

روباه گفت: «گاو وحشی؟ پناه بر خدا. اگر مرغی، خروسی چیزی بود من خودم بک کاری می‌کردم ولی شکار گاو کار شما هاست، خوب، تو از گاو می‌ترسی؟»

شیر گفت: «از بک گاو تنها نمی‌ترسم ولی گفتم که سه تا هستند و شاخه‌هایی دارند که خیلی وحشتناک است، همینکه کسی به طرف آنها می‌رود، آنها پشت به پشت هم می‌دهند و از هر طرف شاخشان را حواله دشمن می‌کنند.»

روباه گفت: «خوب، اگر من بروم و میان آنها نفاق بیندازم و از هم جدا کنم و یکی یکیشان را تنها کنم چطور؟»

شیر گفت: «خیلی عالی است ولی آنها که به حرف تو گوش نمی‌دهند.»
روباه گفت: «چکار داری؟ کار من گول زدن است و می‌دانم که چه باید کرد. تو توی این آلونک بمان تا خبرت کنم. اگر کمی دیروزود شد بی‌صبری نکن، من دست خالی بر نمی‌گردم.»

روباه دوان دوان آمد پیش گاوها و دید بله، سه تا گاو قلچماق هستند. یکی سفید سفید، یکی سیاه سیاه، یکی هم قهوه‌ای.

گاوها به روباه گفتند: «چه عجب این طرفها، مگر راه گم کرده‌ای؟»
روباه گفت: «نه، از جنگل فرار کردم. آنجا تاسین جانی نداشتم، آنجا گرگ هست، پلنگ هست، شیر هست و دیروز شنیدم که شیر گفته است در این صحرا بوی گاو می‌آید. آمدم بگویم که هوای خودتان را داشته باشید و اگر اجازه بدهید من

هم پیش شما بمانم. گمان نمی‌کنم برای شما دوست بدی باشم.»
 گاوها گفتند: «خیالت راحت باشد. ما هوای خودمان را داریم. تو هم می‌توانی اینجا بمانی، ما از روباه بدی ندیده‌ایم.»
 روباه پیش آنها ماند و قدری خودش را مشغول عقب خوردن نشان داد و بود تا شب شد. وقتی موقع خواب شد گاوها پشتشان را به هم کردند و سرشان را به سه طرف صحرا و مشغول نشخوار شدند. روباه هم در میان آنها قدری دراز کشید ولی گرسنه بود.

ساعتی که گذشت روباه آمد جلو گاوسياه و گفت: «من خیلی می‌ترسم.»
 گاوسياه پرسید: «از چه می‌ترسی؟» گفت: «از همه چیز، از شیر، از خرس، از پلنگ، از گرگ، از شکارچی.» گاوسياه گفت: «تا ما هستیم از هیچی ترس.»
 روباه گفت: «عیب کار این است که شب تاریک است. ما هیچی نمی‌بینیم ولی دشمن از دور ما را می‌بیند.»
 گاوسياه گفت: «دشمن هم نمی‌بیند، در تاریکی تنها چشم‌گره می‌بیند. او هم که دشمن نیست.»

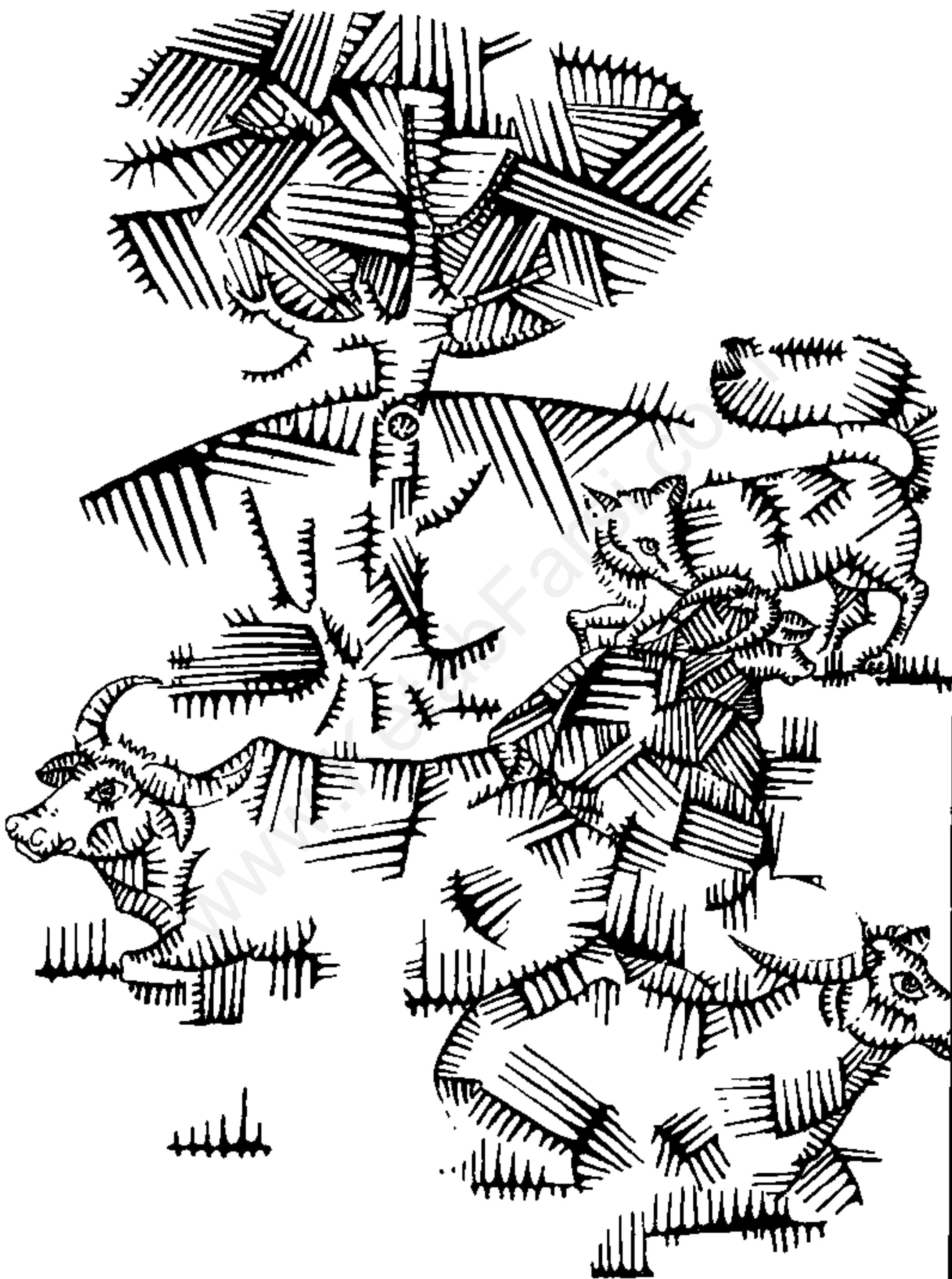
روباه گفت: «چرا، شیر هم از خانواده‌گره است و خودش گفته است که شبها در این صحرای تاریک یک حیوان سفید می‌بینم. به نظرم این رفیق شما گاو سفید را می‌گفته است. خیلی بدجوری است این رنگ سفید که در تاریکی پیداست و جای ما را به دشمن نشان می‌دهد. اگر این گاو سفید نبود می‌توانستیم با خیال راحت بخوابیم، خیال راحت خیلی چیز خوبی است.»

گاو سياه قدری نگران شد و گفت: «چکار می‌شود کرد؟ او هم دوست ماست. ولی خوب، رنگ سفیدش چشمگیر است.»

روباه فهمید که گاو سياه آماده فریب خوردن است. آمد پیش گاو قهوه‌ای و همین حرفها را زد. گاو قهوه‌ای پرسید: «خوب، نظر گاو سياه چیست؟»
 روباه گفت: «گاو سياه می‌گوید اگر تو موافق باشی شرگاو سفید را کم کنیم و آسوده شویم.»

گاو قهوه‌ای پرسید: «چکار می‌توانیم بکنیم؟» روباه گفت: «اینش با من، اگر شما موافق باشید من درست می‌کنم.»

گاو قهوه‌ای گفت: «من هم با نظر گاو سياه موافقم، آسایش فکر خیلی چیز خوبی



است. « رویاه برگشت پیش گاو سیاه و گفت: «گاو قهوه‌ای می‌گوید برای نجات جان سه نفر می‌شود یک نفر را فدا کرد. او اصلاً با گاو سفید مخالف است، حالا تو چه می‌گویی؟»

گاو سیاه گفت: «خوب، چطور گاو سفید را از اینجا دور کنیم.»

رویاه گفت: «ایش با من، فقط شما دو تا ساکت باشید تا درست کنم. نیم ساعت حرف نزنید، اگر هم چیزی از شما پرسید جواب ندهید، من او را از اینجا دور می‌کنم و می‌فرستم آنجا که عرب نی بیندازد.»

از آنها قول گرفت و آمد پیش گاو سفید و گفت: «دوست عزیز، من دارم از گرسنگی می‌میرم و گاو سیاه و قهوه‌ای هم می‌گویند به ما مربوط نیست. اینها عجب آدمهای مزخرفی هستند، ولی تو از همه خوبتر و مهربانتری و می‌دانی که من نمی‌توانم علف بخورم.»

گاو سفید گفت: «خیلی متأسفم ولی می‌گویی چکار کنم؟»

رویاه گفت: «قدری آن طرفتر یک آلونک هست و یک مرغ مردنی بی‌صاحب هم روی بام آن هست که خوراک مناسب من است ولی نمی‌توانم از دیوار بالا بروم، تو که خیلی مهربانی و خیلی خوبی بامن همراهی کن تا از پشت تو بالا بروم و مرغ را بگیرم.»

گاو سفید گفت: «من نمی‌توانم دوستانم را تنها بگذارم ولی بگذار پیروم بینم چه می‌گویند.»

رویاه گفت: «دوستان؟ دوستان الآن خوابند، تویی که از بس وظیفه‌شناسی بیدار می‌مانی و نگهبانی می‌کنی. حالا هم شب است و شکارچی و دشمن نیست. بیا زودی برویم و تا آنها بیدار نشده‌اند برگردیم.»

گاو سفید دوستانش را صدا زد که اجازه بگیرد: «دوستان! دوستان!» ولی دوستان که با رویاه قرار سکوت گذاشته بودند جواب ندادند. رویاه گفت: «نگفتم؟ دوست تو منم که روز خواب و شب زنده‌دارم و می‌توانم تمام شب را بیدار بمانم. اگر تو با من همراهی کنی، می‌رویم من غذای خودم را برمی‌دارم و برمی‌گردیم و تا صبح نگهبانی می‌کنم که تو هم بخوابی و اگر خبر بدی شد همه را بیدار می‌کنم.»

گاو سفید گفت: «خیلی خوب، حالا که آنها خوابند برویم.» آمدند تا پشت آلونک. رویاه گفت: «حالا در یک چشم بهم زدن من مرغ را می‌گیرم.» پرید روی

پشت گاو و سرش را از روی دیوار آلونک جلو برد و آهسته به شیر گفت: «یکشان را آوردم، زود باش...»

شیر پرید بیرون و دیگر مهلت نفس کشیدن به گاو نداد. او را از هم درید و خورد و روباه هم شکم خود را سیر کرد و استخوانهای گاو را زیر خاک کردند و روباه به شیر گفت: «وعدۀ ما پس فردا نزدیک غروب در همین جا.»

روباه برگشت پیش گاوهای سیاه و قهوه‌ای و گفت: «گاو سفید را دنبال نخود سیاه فرستادم و جالا آسوده شدیم. دیگر در تاریکی سفیدی او ما را به چشم دشمن نمی‌کشد، من هم شبها تا صبح بیدارم و شما می‌توانید با خیال راحت بخوابید، اگر خدای نکرده خبر بدی شد بیدارتان می‌کنم.»

شب گذشت و فردا گاوها گفتند: «گاو سفید حیف شد. حالا اگر دشمن بیاید نمی‌توانیم دفاع کنیم.»

روباه گفت: «برگشته افسوس نباید خورد. شبها که دیگر دشمن ما را نمی‌بیند روز هم که دشمن را از دور می‌بینیم و پای فرار داریم. هر اتفاقی هم بیفتد علاجش با من.»

روز هم به خوشی گذشت و شب هم گذشت و روز دوم روباه گاو قهوه‌ای را تنها گیر آورد و گفت: «حالا شبها آسوده شدیم ولی روز خیلی بدجوری است!»
گاو قهوه‌ای پرسید: «چطور؟»

روباه گفت: «بین، رنگ من و تو به رنگ خاک و علف نزدیک است. اگر یک شکارچی از سر کوه صحرا را نگاه کند اصلاً ما را نمی‌بیند ولی این گاو سیاه از سر چند فرسخی پیداست و رنگ سیاهش برق می‌زند و نمی‌توانیم خودمان را از چشم دشمن مخفی کنیم. اگر رنگ او سیاه نبود روز هم آسوده بودیم. اصلاً سیاهی بد چیزی است، رنگ عزا و ماتم است و از همه رنگها بهتر رنگ زرد و قهوه‌ای و خاکی است که من و تو داریم.»

گاو قهوه‌ای گفت: «خوب چکار کنیم؟ رفیقمان است، ما که نمی‌توانیم به او بگوییم برود کم شود.» روباه گفت: «اگر تو موافق باشی و ساکت باشی من می‌توانم این گاو سیاه را دست به سر کنم و آن وقت خیالمان از هر حیث راحت باشد. دیگر تا عمر داریم این صحرای سبز مال ماست و اقبال اقبال ماست. راهش هم این است که او را ببریم در یک راه عوضی سرگردان کنیم و برگردیم. اگر هم تو خجالت می‌لشی

به او چیزی بگویی خودم ترتیش را می‌دهم، کاری که تو می‌کنی این باشد که هر چه از تو پرسید در جواب بگو «من حالم خوش نیست» دیگر هیچ حرفی نزن.»
 گاو قهوه‌ای گفت: «باشد.»

روبه آمد پیش گاو سیاه و گفت: «راستی راستی که این گاو قهوه‌ای عجب آدم مزخرفی است!»
 گاو سیاه پرسید: «چطور؟»

روبه گفت: «هیچی، من از او یک خواهش کوچک داشتم و او روی مرا به زمین انداخت. این را تو که خیلی چیز فهم و عاقلی می‌توانی بفهمی. می‌دانی که من نمی‌توانم علف بخورم، به گاو قهوه‌ای گفتم یک خروس نیمه‌جان روی بام آن آونک افتاده، بیاید بمن کمک کند که بروم تا خروس نمرده و گوشتش حرام نشده بردارم. ولی او گفت: «به من مربوط نیست» در حالی که وقتی ما با هم رفیق هستیم باید به هم کمک کنیم. عوضش من هم شب تا صبح نگهبانی می‌کنم. حالا تو که سالار ما هستی و از همه مهربانتر و خوبتری به او بگو از همراهی مضایقه نکند.»

گاو سیاه به خوبی و مهربانی خود امیدوار شد و از سالار بودن مغرور شد و آمد به گاو قهوه‌ای گفت: «دوست عزیز، این روبه همان ما و رفیق ماست، ما باید با او بهتر از این رفتار کنیم.»

گاو قهوه‌ای در جواب گفت: «من حالم خوش نیست، من حالم خوش نیست.»
 روبه به گاو سیاه گفت: «حالا دیدی؟ کاشکی از اول این خواهش را از تو کرده بودم و غصه‌دار نمی‌شدم.»

گاو سیاه گفت: «حالا هم چیزی نشده، آنجا که می‌گویی کجاست؟»
 روبه به طرف جنگل اشاره کرد و گفت: «خروس روی آن آونک است.»
 گاو سیاه گفت: «خوب، بیا برویم، من کمک می‌کنم.» آمدند تا پای دیوار و روبه از گردن گاو سیاه بالا رفت، از بالای آونک سرش را برد جلو و شیر را خبر کرد و گاو سیاه هم به سرنوشت گاو سفید دچار شد. وقتی شیر و روبه خوردند و سیر شدند استخوانهای گاو را زیر خالک کردند و روبه به شیر گفت: «وعدۀ ما پس فردا ظهر همینجا.»

روبه برگشت و به گاو قهوه‌ای گفت: «دیگر همه چیز درست شد. حالا می‌توانیم خوش باشیم، دیگر نه سیاهی داریم و نه سفیدی و شب و روز راحتیم.»



شب گلو قهوه‌ای راحت خوابید و روز با هم گردش کردند و شب دیگر آسوده بودند و روز بعد گاو به یاد دوستانش افتاد و گفت: «حیف شد که با آنها نفاق کردیم، حالا اگر دشمن بیاید بیچاره می‌شویم.»

روبه گفت: «دیگر ناشکری نکن. من تو را از شرفیدی و سیاه‌ی آسوده کردم و دیگر دشمن ما را نمی‌بیند، حالا هم باید به من کمک کنی تا بروم از پای آلونک خوراکی را که پنهان کرده‌ام بردارم.»

گلو قهوه‌ای که از کارهای روبه به شک افتاده بود گفت: «من پای آلونک نمی‌آیم و دیگر به حرفهای تو هم اعتماد ندارم، می‌ترسم شیری، پلنگی، چیزی آنجا باشد و مرا بخورد.»

روبه گفت: «بسیار خوب، درست فهمیدی ولی دیر فهمیدی و حالا دیگر فایده ندارد. در آلونک شیر خوابیده است و اگر تو نمی‌آیی او می‌آید. آن وقت که نمی‌آمد حساب دیگر داشت، شیر تو را امروز نمی‌خورد، همین چهار روز پیش بود که گاو سفید را خورد، همین پرروز بود که گاو سیاه را خورد و حالا که به من اعتماد نداری من هم رتم خدا حافظ.»

روبه رفت و شیر را خبر کرد. گاو که حساب کار دستش آمده بود پا به فرار گذاشت و فریاد می‌کشید و روبه را دشنام می‌داد. گاو می‌دوید و شیر می‌دوید و همینکه به گاو رسید کارش را ساخت و او را هم خوردند. وقتی کار تمام شد نگاهشان بر تپه دور دست افتاد و یک شکارچی را دیدند که صدای گاو را شنیده بود و از تپه بالا آمده بود.

شیر گفت: «برویم به حساب این یکی هم برسیم.» روبه گفت: «نبادا، نبادا! این جانورها هیچوقت تنها نمی‌آیند. کار کار من است که تحقیق کنم و اگر شد او را هم پای آلونک بکشانم. وعده ما فردا سر ظهر توی آلونک.»

شیر که از حیل‌های روبه خبر داشت و چشته خور هم شده بود گفت: «حق با تو است، بینم چکار می‌کنی.» شیر رفت و روبه دوان دوان از طرف دیگر آمد پشت تپه و دید شکارچی تنهاست. پیش رفت و گفت: «شیر را دیدی؟»

شکارچی گفت: «دیدم و نزدیک بود با یک تیر کارش را بسازم ولی از تیررس من دور بود. حالا خوب شد که تو با پای خودت آمدی.»

روبه گفت: «ای داد و بیداد که فکر همه چیز را کرده بودم و حساب تیر و

کمان را نکرده بودم.»

شکارچی گفت: «همیشه همینطور است. همه کسانی که به دام می افتند و گول می خورند یک جای حسابشان اشتباه دارد. یکی چاه را ندیده است، یکی دام را ندیده است، یکی آلونک را ندیده است، یکی تیر و کمان را ندیده است یکی هم تجربه دیگر را نداشته است.»

روباه گفت: «ولی من می توانم با تو یک معامله بکنم. آیا پوست یک روباه بهتر است یا یک شیر زنده؟ اگر به من کاری نداشته باشی می توانم فردا ظهر یک شیر زنده دست و پا بسته به تو تحویل بدهم.»

شکارچی گفت: «شاید خیال می کنی با یک گاو سرو کارداری، ولی من نقد را به نسیه نمی فروشم. حالا خودت بگو اگر می خواهی زنده بمانی بیا برو توی این کیسه، اگر هم می خواهی فرار کنی این تیر و کمان من است.»

روباه گفت: «زنده ماندن بهتر است.» رفت توی کیسه و شکارچی در کیسه را بست و گفت: «حالا بگو که شیر زنده را چگونه می خواهی تحویل بدهی؟»
روباه گفت: «اگر تو قول بدهی که به پوست من طع نکنی و آزادم کنی می گویم.»

شکارچی گفت: «قول می دهم و قسم می خورم.»
روباه داستان گاوها و چشته خور شدن شیر را گفت و گفت حالا هم قرار است فردا ظهر شیر در آلونک حاضر شود و تو می توانی در آلونک تله بگذاری و شیر را دستگیر کنی.

شکارچی گفت: «امتحان می کنم و اگر راست گفته باشی به قول خود عمل می کنم.» آلونک را تله ای ساخت و فردا ظهر شیر را هم گرفت و شیر و روباه هر دو را برای فروش به شهر آورد.

روباه گفت: «داری نامردی می کنی. مگر تو قول ندادی و قسم نخوردی که اگر شیر را گرفتی دیگر به پوست من طع نکنی و آزادم کنی؟»

شکارچی گفت: «نامردی را تو کردی که هم گاوها را گرفتار کردی و هم شیر را. ولی من به قول و قسم خودم عمل می کنم. به پوست تو هیچ طمعی ندارم و تو را در قفس بزرگ باغ وحش رها می کنم تا آزاد آزاد برای خودت بازی کنی.»

همنشین بدنام

روزی بود، روزگاری بود. دسته‌ای از راهزنان راه کاروانی را بسته بودند و دارایی مسافران را برده بودند. وقتی خبر به‌شهر رسید حاکم دستور داد لشکری انبوه فراهم آوردند و فرسخها دورتر از محل واقعه اطراف بیابان وسیع را در محاصره گرفتند و راه آمد و شد را بستند و اندک اندک حلقه محاصره را تنگتر کردند و هر آینده و رونده‌ای را زیر نظر گرفتند تا عاقبت درگودی میان تپه‌های دور افتاده به‌دسته دزدان دست یافتند، همه را گرفتند و دست و بازو بستند و پیش حاکم آوردند.

حاکم به قاضی گفت: «هیا هو در اندازید، دزدان را در جمع مردم محاکمه کنید، اگر بیگناهی در میان آنها هست بشناسید و گناهکاران را عذابی سخت بدهید و خبر آن را به همه جا برسانید تا دیگران بهوش باشند و راهها امن و امان شود.»

قاضی یکی یکی را محاکمه کرد و دزدان همه خود را بیگناه می‌دانستند و بهانه‌ها تراشیدند ولی اسوال کاروان را تقسیم کرده بودند و هر یکی چیزی از آن داشت و هیچک نمی‌توانستند عذر موجهی بیاورند و ناچار اعتراف کردند که کارشان راهزنی است. اما یکی از ایشان گناه خود را به گردن نمی‌گرفت و می‌گفت: «من از ایشان نیستم و کارم دزدی نیست، شاعرم، نقاشم، نویسندهام، هنرمندم و اگر بخت بد مرا با این جماعت پیوند داده است مرا با دزدان در یک ردیف نباید شمرد.» نامه‌ای پر از آثار فضل و بلاغت و شعر و حکایت و حدیث و روایت به حاکم نوشت و شکایت کرد که «قاضی حرف مرا نمی‌پذیرد و داد مرا نمی‌دهد، من دزد نیستم و اهل دانش و هنرم و حاکم باید به کار من توجهی دیگر داشته باشد.»

حاکم متأثر شد، جوان را احضار کرد و گفت: «نامه‌ای بسیار خوب نوشته بودی که دلیل فهم و معرفت است، چه می‌گویی؟»

گفت: «من دزد نیستم و خود را مستحق کیفر نمی‌دانم.» حاکم پرسید: «همدسته دزدان چرا بودی؟» گفت: «ایشان را نمی‌شناختم و کارشان را نمی‌دانستم. به ایشان خدمت می‌کردم و مزد می‌گرفتم، حساب می‌نوشتم و کتاب می‌خواندم و موعظه می‌کردم.» پرسید: «قاضی چه می‌گوید؟» گفت: «او مرا نیز همدست راهزنان

می‌شمارد و بدعراهم توجه نمی‌کند و عذرم را نمی‌پذیرد.»

حاکم دستور داد: «جوان را در حضور من معاکمه کنید.»

قاضی در حضور حاکم معاکمه را تجدید کرد و از جوان پرسید: «می‌دانستی که ایشان را هزنند یا نمی‌دانستی؟» گفت: «نمی‌دانستم و از وقتی کاروان را زدند نهمیدم و از همراهی با این جماعت پشیمان بودم.»

قاضی گفت: «بسیار خوب، نمی‌گویم که همنشینی دلیل همکاری است ولی چگونه از این لباس دزدی که پوشیده‌ای شرمند نبود؟» گفت: «راضی نبودم و شرمند بودم ولی چاره نبود.»

پرسید: «خوب، چند وقت است که این تا اهلان کاروان را زده‌اند؟»

گفت: «دوماه است.»

پرسید: «آنجا که کاروان را زدند کجا بود؟»

گفت: «فلان‌گردنه در میان راه فلان شهر و فلان آبادی.»

قاضی پرسید: «آیا می‌توانی نقشه این راهها را روی کاغذ بکشی تا در راه - فنیسی بهما کمک کنی؟»

گفت: «چرا نتوانم؟ من این راهها را مانند کف دست می‌شناسم و در رسم نقشه هیچکس چون من استاد نیست.»

قاضی گفت: «آفرین! آیا می‌توانی شعری بسازی و پشیمانی خود را از همراهی با دزدان وصف کنی؟»

گفت: «چرا نتوانم؟ کلمه در دست من مانند موم نرم است و می‌توانم با یک شعر شعری برها کنم.»

قاضی گفت: «بارک‌الله! آیا می‌توانی داستانی بنویسی و برخورد دزدان را با کاروان و وحشت مسافران و گفت و شنید آنان را تعریف کنی؟»

گفت: «چرا نتوانم؟ ترس مردم قافله و التماس آنان و بیرحمی این دزدان خود داستان سوزناکی است.»

قاضی گفت: «احسنت بر تو! اما این دزدان چگونه زندگی می‌کردند که هیچکس ایشان را نمی‌شناخت؟ آیا در این مدت جز اهل آن قافله چوپانی، دشتبانی، مسافر تنهایی، صحراگردی، دهقانی، غریبه‌ای آشنایی از مردم آن نواحی در حوالی جایگاه این دزدان دیده نمی‌شدند؟»

گفت: «چرا، ولی دزدان با این گونه اشخاص کاری نداشتند و این اشخاص دسته دزدان را مسافرانی خوشگذران می دانستند.»

قاضی گفت: «با این ترتیب تو که دزدان را شناخته بودی و ناراضی و شرمنده بودی در مدت این دو ماه با اینکه به مردم آبادی اطراف دسترسی داشتی و اسیر دزدان نبودی و می توانستی نقشه راه و جایگاه دزدان را بکشی و داستان دزدی را بنویسی چرا دزدان را رسوا نکردی و خبر را به گوش راه بانان نرساندی؟ چرا از ایشان جدا نشدی و فرار نکردی؟»

گفت: «در این فکر بودم و توفیق باری نکرد.»

قاضی پرسید: «آیا در این مدت هیچ شعر نساخته ای؟» گفت: «چرا، یک شعر.» گفت «بخوان.» جوان غزلی را که ساخته بود خواند.

قاضی به حاکم گفت: «بر من ثابت است که این جوان هم مانند باقی دزدان دزد است و گناهِش از دیگران بیشتر است که دانسته تر و فهمیده تر شریک و همکار ایشان بوده است. شعرش هم از بی دردی و بیخیالی حکایت می کند. به شعر و داستان و معانی بیانش فریفته نباید شد زیرا که از هم نشینی با دزدان پشیمان نیست. اگر دزد نبود هم نشین ایشان نبود و اگر پشیمان بود پیش از دستگیری به جای غزل، شکایت نامه می ساخت. درخت را از میوه اش می شناسند و آدم بی معنی را از کارش و کسی که با بدکاران هم نشین است و از آن راضی است همراه و همدست و یار و مددکار ایشان است. اگر از کارشان راضی نبود حتی اگر در دست ایشان اسیر بود می توانست به وسیله چوپانی، دهقانی، آینده و روندهای راز ایشان را فاش کند. هم نشینی دلیل هم خوبی است.»

جوان گفت: «ولی من جامه از تن کسی نکنم.»

قاضی گفت: «نمی توانستی، ولی از پوشیدن لباس دزدی پرهیز نکردی.»

جوان گفت: «با ایشان همدل نبودم.» گفت: «دروغ می گویی.» گفت: «توبه می کنم.» قاضی گفت: «حالا چاره ای ندارد. توبه پیش از رسوایی است، بعد از گرفتاری همه توبه کار می شوند.» گفت: «با من غرض داری و نمی خواهی از کیفر معاف شوم.» گفت: «همان غرضی را دارم که با دیگر راهزنان دارم.»

حاکم گفت: «به نظر می رسد که این هم محکوم است. تنها چیزی که از دیگر دزدان بیشتر دارد زبان آوری و هوشیاری است. دروغ از هوشیاری که در راه کج به کار می رود که اگر در راه راست بود به بزرگی و بزرگواری می رسد.»

حساب سرنوشت

روزی بود، روزگاری بود. سفر دریا بود و کشتی از ساحل حرکت کرد. مسافران کشتی چند تن از بازرگانان بودند که به تجارت می‌رفتند و دسته‌ای از جهانگردان که به سیاحت می‌رفتند. همینکه کشتی از ساحل دور شد دسته‌ای از مسافران روی عرشه به تعاشا نشستند.

وقتی چند نفر تازه به هم می‌رسند و کاری و برنامه‌ای برای صحبت ندارند همینکه یکی موضوعی را به میان آورد حرفها به طرف آن موضوع کشیده می‌شود و هر کسی می‌خواهد بگوید: «من هم اینجا هستم.» و نظری و سلیقه‌ای را که دارد نشان می‌دهد.

نگاه مسافران به قایق کوچکی افتاد که دو نفر بر آن سوار بودند و از دنبال کشتی می‌آمد. یکی از میان جمع به قایق اشاره کرد و گفت: «اینها خیلی بد می‌کنند که با این زورق کوچک به میان دریا می‌آیند، اگر دریا طوفانی شود خیلی خطر دارد.»

با این حرف موضوعی برای «اظهار وجود» پیدا شده بود و هر کسی نظری داشت. یکی قضا و قدری بود و اراده انسان را در کارها هیچ و پوچ می‌دانست. دیگری سرنوشت انسان را نتیجه عقل و علم و تربیت می‌دانست. و هر کسی می‌خواست حرفی بزند. گوینده دومی به گوینده اولی جواب داد: «نه بابا، حساب سرنوشت در دست ما نیست و هیچکس هیچ چیز نمی‌داند. از لجا که کشتی به سلامت برسد و قایق نرسد.»

دیگران هم به حرف آمدند و این گفت و شنیدها پیدا شد:

- عجب حرفی می‌زنی، درست است که آدم همه چیز را نمی‌داند ولی هر کسی باید تا اندازه‌ای که ممکن هست حساب کارش را داشته باشد، بیفکری است که ناکامی را به دنبال می‌کشد.

- اگر راستش را بخواهید ما همه داریم با جان خودمان بازی می‌کنیم. آدم عاقل روی این تخته پاره‌های به هم چسبانده نمی‌نشیند و به میان آبهای کران ناپیدا

نی آید.

- اهدا این که نمی شود، هر کسی بک کار می دارد، یکی تاجر است باید دنبال خرید و فروشش برود، یکی جستجوگر است دنبال تحقیق و دپدارش می رود. اگر همه از دریا بترسند و توی خانه بنشینند که همه کارهای دنیا لنگه می شود. البته باید در هر کاری راه بهترش را پیدا کرد، وقتی باید به سفر دریا رفت باید بهترین کشتی را انتخاب کرد، همین کاری که ما کرده ایم.

- بهترش هم آن است که مسافر دریا شنا کردن هم بلد باشد.

- خدا بدیت را بیمارزد. اگر دریا طوفانی شد و کشتی شکست و غرق شد در

میان دریا شناگری به چه درد می خورد؟

- نه، نه، این حرف از بی تجربه گی است. هر چیزی دانستش ازندانستن بهتر است. کسی که شنا نمی داند در بکه آب تنی ساده هم می تواند غرق شود و کسی که شنا می داند در میان دریا هم ممکن است خودش را نگاه دارد تا وسیله نجاتی پیدا شود.

- من هم همین را می گفتم، که قایق سوار اگر شنا هم بداند باید نزدیک ساحل حرکت کند.

- من چیز دیگری می گفتم که نزدیک ساحل و دور از ساحل فرق نمی کند، اگر هر باقی باشد آدم توی خرمن آتش و میان موج دریا هم زنده می ماند و گرنه توی رختخواب خانهاش هم نمی ماند.

- نه عزیزم این حرف را نزن، عمر باقی باشد یا نباشد یعنی چه؟ حساب زندگی آدم که همه اش در دست سرنوشت کور و کر نیست. قسمت اعظم آن را خود آدم می سازد. اگر کسی به میان خرمن آتش برود و لباس نسوز نپوشیده باشد حتماً می سوزد، اگر هر آدم به لطف و قدر بستگی داشت هیچکس در هیچ کاری وسایل ایمنی نمی ساخت. من که از همین حالا دارم می ترسم بخصوص برای این قایق سوارها.

- ببخود نترس. شاید آنها از من و تو خیلی زرنگترند. از کجا معلوم که شناگر قایقی نباشند؟ می گویند هر دیوانه ای به کار خودش هوشیار است اصلاً چرا دریا طوفانی شود؟

- خوب، آنها هم احتیاط را رعایت کرده اند که دنبال کشتی بزرگ می آیند. اگر احتیاجی داشته باشند می توانند با کشتی تماس بگیرند.

- اینها همه حرف است، خدا کند پیشامد بدی پیش نیاید وگرنه هیچکس نمی‌داند چه می‌شود.

- با وجود این شرط عقل آن است که هرکسی حساب پیشامدها را پیش از حادثه بکند. بهقول معروف علاج واقع قبل از وقوع باید کرد. زندگی بی‌حساب نیست. ما هم که تاجریم اگر فکر کنیم روزی را خدا می‌دهد و عقل ما هیچکاه است آن وقت زیره بار کنیم و به کرمان ببریم البته ضرر خواهیم کرد. بی‌حساب دست به کار زدن کار دیوانگان است.

اینها را می‌گفتند و کم کم باد شمال وزیدن گرفت و لرزشی برآب دریا پیدا شد و موجهای کوچک درهم غلتید و امواج بزرگتر خروشان شد. دریا طوفانی شده بود و کشتی به‌چپ و راست مایل می‌شد و زمین زیرپای مسافران بی‌آرام بود. مسافران دست در چوبها و بندها می‌زدند و خود را نگه می‌داشتند و قایق که از دنبال کشتی می‌آمد بر چند موج چیره شد و عاقبت از تپانچه موجی سنگین سرنگون شد. دو قایق نشین درآب افتادند و دست و پا زنان از قایق جدا ماندند.

همه بینندگان در بکه لحظه گفتند: «آه!» و یکی از بازرگانان که دلی مهربان داشت و خود شناسی دانست گفت: «الآن این بیچاره‌ها غرق می‌شوند، هر که می‌تواند همتی کند، هر کس بتواند این دو نفر را نجات بدهد حد سکه طلا از من پاداش خواهد گرفت. برای هر یکی پنجاه سکه.»

شاکرد ملاح که آمده بود پادبان کشتی را فرود آورد این حرف را شنید و گفت: «کار کار من است، هیچکس دیگر نمی‌تواند از این موجها جان سالم به‌در ببرد.» لباسش را سبک کرد و به‌سمیان آب پرید و با سعی بسیار یکی از آن دو نفر را نجات داد و به کشتی آورد و دیگری در میان موجها ناپدید شد.

گوینده اولی گفت: «همین چیزها را می‌گفتم، حالا دیدید!»

دو نفر جواب دادند: «ما هم همین را می‌گفتیم، آن یکی عمرش تمام شده بود غرق شده، این یکی عمرش باقی بود نجات یافت. هیچکس هم هیچ چیز نمی‌داند و هر کس سرنوشتی دارد.»

دو نفر دیگر جواب دادند: «ما هم همین چیزها را می‌گفتیم، اکنون چه کسی پنجاه سکه طلا پاداش گرفت؟ کسی که شنا می‌دانست. هیچکس دیگر در این میان دریا چنین بهره‌ای نبرد. این جوان روزی کوشش کرده و شنا یاد گرفته امروز از هنرش

بهرمند شد.»

یکی گفت: «من هم همین چیزها را می‌گفتم که از اولش می‌ترسیدم، دیدید چگونه آن یکی غرق شد؟»
آن وقت شاگرد ملاح که یکی از قایق‌نشینان را نجات داده بود و به این حرفها گوش می‌داد به‌سخن آمد و گفت:

«درست است. دریا خطر دارد و زندگی پیشامدهای حساب‌نشده فراوان دارد. ولی حساب دیگری هم در کار هست: پاداش را من گرفتم که شما می‌دانستم، این مزد دانستن و اجر هنر است، اگر یک نفر دیگر هم می‌توانست کمک کند هر دو را نجات می‌دادیم ولی من قدرت نداشتم هر دو را به کشتی برسانم. اگر هر دو را می‌گرفتم آنها از ترس جان به من می‌آویختند و کار دشوار می‌شد و شاید مرا هم غرق می‌کردند. اما آنها دو برادر بودند از اهل محله ما و من ایشان را می‌شناختم همینکه در آب پریدم همه چیز یادم آمد. یکی از ایشان در بهگی که با هم بازی می‌کردیم به‌ستم بر من سیلی زده بود و این یکی روزی دیگر که در بیابان خسته بودم مرا بر شترش سوار کرده بود و سرنوشت امروزشان را خودشان ساخته بودند. امروز من می‌توانستم تنها یکی را نجات بدهم و بایستی یکی را انتخاب کنم و میل خاطر من به این یکی می‌کشید. هر کس دیگر هم به جای من بود اول کسی را نجات می‌داد که از او خوبی دیده بود، من هم همین کار را کردم.»

ولی مسافران همچنان حرفهای خودشان را تکرار می‌کردند:

- اگر او ایشان را نمی‌شناخت که انتخاب معنی نداشت.

- اگر ایشان به میان دریا نیامده بودند که آن یکی غرق نمی‌شد.

- اگر از کشتی دور بودند که این یکی هم نجات نمی‌یافت.

- اگر...

لوطی انتری و جدال عموعلی با داش علی

روزی بود، روزگاری بود. همت آباد شهری بود مانند علی آباد با همه جور آدم و زندگی فراهم. نه اینکه غم نداشتند، یا چیزی کم نداشتند. هر جا که آدمی هست، یک پیش و کمی هست. دنیا به این درازی، ندیده بی نیازی. تا بازی را نبازی، باید همش بسازی. در همت آباد هم مردم این را می فهمیدند و هر روز سعی می کردند هر چه را ندارند بسازند ولی قدر آنچه را داشتند هم می دانستند. اگر شهرشان چهار بازار نداشت بازارچه ای داشت و اگر مدرسه خانی نداشت مسجد یارانی داشت.

در همت آباد هر چیزی داستانی دارد و قصه مسجد یارانش این است که همت آباد مسجد نداشت و در میان محله شخصی به نام عموعلی خانه ای قدیمی و بزرگ داشت که یادگار اجدادی بود. یک روز از روزها در فصل بهار باران فراوانی بارید و آب باران جمع شد و خیلی شد و سیلی شد و به خانه درافتاد و خانه ویرانه شد. عموعلی نه پولی داشت که خانه را دوباره بسازد نه دلش راضی می شد زمینش را بفروشد و برود. ناچار در یک دالان تنگ و تاریک که سقفی رویش مانده بود منزل کرد و کسی هم ندید که عموعلی از این پیشامد آه و ناله ای و شکوه و شکایتی داشته باشد. شکوه و شکایت بکند که چه بشود؟ آیا کسی می آمد خانه اش را می ساخت؟ نه، آه و ناله تنها این نتیجه را داشت که مردم از حرفهای او ناراحت شوند و خسته شوند و دیگر احوالش را هم نپرستند و عموعلی این را می دانست و همچنان آرام و مهربان بود و آثار غم تازه ای در گفتار و رفتارش به چشم نمی خورد.

یکی به او گفت: «عموعلی، خیلی بد شد که خانه، خراب شد.»

جواب داد: «نه عمو، خیلی خوب شد که روی سرم خراب نشد.»

یکی پرسید: «عموعلی، حالا لی می خواهی خانه را بسازی؟» جواب داد:

«عمو، من که بنا نیستم، خانه را بنا می سازد. من فقط سقایی اش را می کنم.» طرف

گفت: «زنده باشی عموعلی که هیچ وقت دلت را نمی بازی و گریه نمی کنی.» عموعلی

جواب داد: «پاینده باشی، چرا عمو، گریه هم می کنم ولی پیش خریدارش می کنم.

خریدار دل شکسته و اشک و این چیزها خداست، مردم که تقصیری ندارند.» و

حرفهای عموعلی همیشه برای مردم دلنشین بود.

عموعلی مردی بود که تنها زندگی می کرد ولی زیاد هم تنها نبود زیرا همه مردم او را دوست می داشتند و او هم پیش از آنکه عموی بچه های برادرش باشد عموی همه مردم بود. از بس عموعلی به مردم گفته بود «عموه اسم خودش را گذاشته بودند عموعلی و هیچ کس به او نمی گفت علی سقا. کارش سقایی بود و این هم عیبی نداشت. کار او نه آن سقایی گدایی وار بود که آبی به تشنگان بفروشد. در روزگاری که مردم با آب چشمه و آب انبار زندگی می کردند سقایی شغلی بود که مردم به آن حاجت داشتند. هر جا که آب لازم بود و آب جاری به آن نمی رسید سقا را خبر می کردند تا با مشک آب برساند و او یکی از سقاهاى محل بود و تفاوتی که عموعلی با سقاهاى دیگر داشت این بود که عموعلی سقای کتابخوان بود.

در جیبهای عموعلی همیشه چندتا کتاب پیدا می شد و هر وقت فرصت پیدا می کرد می نشست به خواندن. می پرسیدند: «عموعلی چه می خوانی؟» می گفت: «چیزی نیست، می خواهم خودم را مشغول کنم که حوصله ام سر نرود.» وقتی هم کار روزانه اش تمام می شد تا هر وقت بیدار بود خودش را با کتاب خواندن مشغول می کرد. خواندن و نوشتن را از پدرش یاد گرفته بود، مدرسه دیده و درس خوانده نبود ولی از بس کتاب خوانده بود درباره هر چیزی حرفی برای گفتن و شعری هم برای شاهد آوردن داشت و هر جا کار می کرد از اینکه عموعلی را گیر آورده اند خوشحال می شدند زیرا علاوه از کارش از هفکری و معرفت او هم استفاده می کردند. کارگران ساختمانی و نانواىی که بیشتر با او سرو کار داشتند او را یک ملای بی ادعا یا یک درویش عارف می دانستند اما خودش می گفت: «من درویش نیستم سقای همت آبادی ام چند تا کلمه حرف هم که بلدم از توی کتب یاد گرفته ام و هر کسی می تواند یاد بگیرد.»

عموعلی یک دفتر شعر هم داشت که خودش ساخته بود و اینها نتیجه فرصتهایی بود که نمی توانست کتاب دست بگیرد و بخواند. با خود می گفت: «چه مانعی دارد. یکی عطار نیشابوری می شود، یکی قصاب کاشانی، یکی کفاش خراسانی، یکی هم باید باشد که سقای همت آبادی باشد.»

ولی این کار برای عموعلی یک دلخوشی پنهانی بود و هیچوقت شعرهایش را برای کسی نمی خواند. علتش هم این بود که در کتابی قصه ای خوانده بود که

شاعری با هر بهانه‌ای شعرهایش را برای دیگران خوانده بود و مردم از دست او عاجز شده بودند و عموعلی از این قصه عبرت گرفته بود. می‌گفت: «شعرهایم را کتاب می‌کنم و به یادگار می‌گذارم. آنوقت هر که خودش می‌خواهد می‌خواند نه اینکه هر که را من گیر آوردم به قلمه بیندازم و برایش شعر بخوانم.» عموعلی از هر چه می‌خواند پند می‌گرفت و بیخود نبود که توانست بود خودش را در همت‌آباد عزیز کند و مردم از معاشرت با او خوشحال می‌شدند.

خوب، حالا باران خانه عموعلی را خراب کرده بود اما خانه دلش آباد بود. یک شب که نمازش را خوانده بود و شامش را خورده بود و قدری کتلب خوانده بود و خسته شده بود و خوابیده بود داشت فکر می‌کرد که: «خوب، آخر و عاقبت با این خانه خرابه چه باید کرد؟» و نمی‌دانست. وقتی خوابش برد هنوز فکر خانه خراب در سرش بود و خواب دید که دارد در زمین خانه‌اش مسجد می‌سازند و خودش هم با کارگران و سقاها کمک می‌کند.

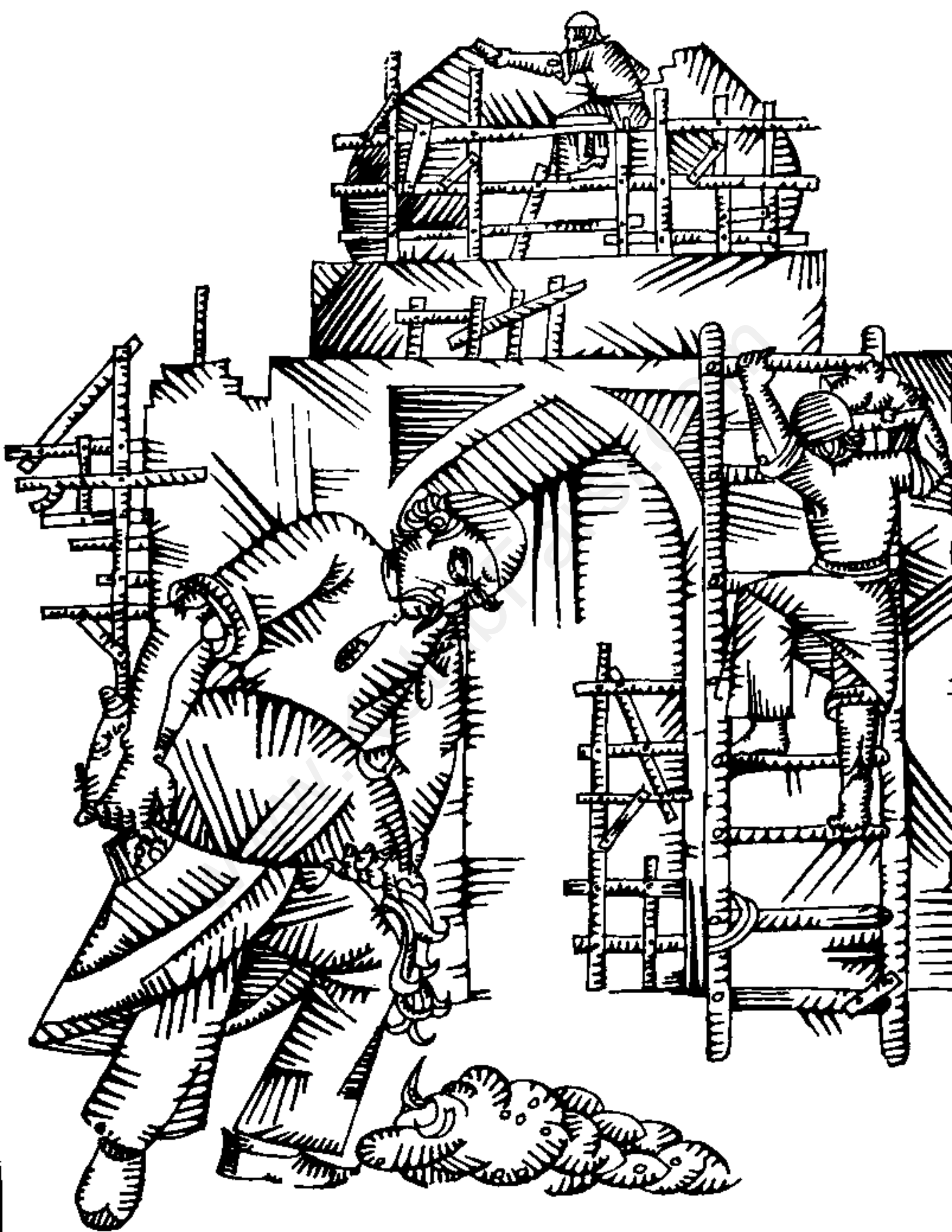
با خوشحالی از خواب پرید و گفت: «همین کار را خواهم کرد. در بیداری به عقلم نرسید، در خواب یادم دادند. عموعلی خانه نمی‌خواهد ولی همت‌آباد مسجد می‌خواهد و با قدری همت ساخته می‌شود. باران خدا خانه مرا خراب کرد ولی من در اینجا خانه خدا می‌سازم و اسمش را هم می‌گذارم مسجد باران.» بلند شد و نشست و چراغ را روشن کرد تا اعلان بزرگی بنویسد اما کاغذ بزرگ نداشت. به یاد یک تکه کرباس افتاد که بود و نمی‌دانست به چه کار می‌آید. آن را پیدا کرد و با مرکب سیاه و یک تکه چوب اعلانی به این مضمون نوشت و روی دیوار نصب کرد:

«ای مردم همت‌آباد، بر شما بشارت باد! خانه من خراب شد ولی مایه ثواب شد. در اینجا مسجد بنا می‌شود و خانه خدا می‌شود. زمینش حاضر است و خرج ساختمانش غایب است حاضران به غایبان برسانند و کاری کنند که همه یاری کنند تا به کمک یاران مسجد باران ساخته شود. ده نفر یاری کنند با همت هیئت امنا می‌شوند و دیگران سرور ما می‌شوند. بنده هیچ کاره است و خدا همه کاره. کار نیک اندکش هم بسیار است و توفیق خدا نیز در کار است طلا و نقره مرغوب است دینار و ریال هم مطلوب است و طشت و بادیه هم در حساب خدا محسوب است. هر که دارد با هر چه دارد یاری کند و هر که ندارد در کارش همکاری کند. در انتظار یاری یاران برای بنای مسجد باران، عموعلی سقا.»

همه جا صدای اخلاص را می شناسند و با این ترتیب مردم همت آباد از مرد و زن و کوچک و بزرگ به این دعوت پاسخ دادند. یکی دینار و درهم داد و یکی غله درهم؛ آن یکی خشت و آجرش را داد، این یکی تخته درش را داد. آن یکی بیل و این یکی زنبه، دیگری پشم و دیگری پنبه. پسری پول قلکش را داد، دختری هم عروسکش را داد. مادری گوشواره و انگشتر، پدری داد هدیه ای بهتر. آن یکی داد صد تومان تقدماً، این یکی وعده سرخرمن. آن یکی کاه گندم و جو داد، این یکی رخت کهنه و نو داد. شد فراهم کنار دیواری، جمعه بازار و شنبه بازاری. جمع شد پول و راه شد هموار، بسته شد هر طرف قرار و مدار. چونکه مردم به کار شد همدل، سهل و ساده است حل هر مشکل. از هر خانه ای دستی به همکاری دراز شد و همت آباد با خودیاری مردم سرفراز شد. نتیجه حاصل شد و مسجد کامل شد و هیأت امنا گفتند: «چرا مسجد باران؟ بگو مسجد باران.» و این نام روی مسجد ماند و مردم هم یاد گرفتند که وقتی بخواهند همه چیز را می سازند حتی با دست خالی ولی با همت عالی. و همت آباد که اول یک ده کوچک بود کم کم شهری شد با همه چیز از درشت و ریز، کوچه و خیابانی، بامی و ناودانی، میزبانی و مهمانی، جشنی سوری عزایی، دودی دمی غذایی، خواب و بیداری، کار و بیکاری، کارگر و کاسب و هر چه به آن مناسب، در کوچه آینده و رونده ای و درخانه گریه ای و خنده ای، بچه ها بچگی شان را می کردند و بزرگها بزرگی شان را، و مردمی چون مردم زمانه، خوب و بد و میانه، هر کسی یک کاری داشت، گاهی گرفتاری داشت گاهی هم نداشت، دور هم جمع می شدند، پروانه و شمع می شدند، از همه چی گذشته، ننوشته و نوشته، وقتی عروسی می شد، وقت روبوسی می شد، محله شاد می شد، خوشی زیاد می شد، از خویش و از بیگانه، پر می شد صحن خانه، مطرب بزن به شادی، عروسی و دامادی، مثل تمام دنیا، چه اینجا و چه آنجا.

و آن شب در همت آباد یک مجلس عروسی برپا بود و گروهی دعوت داشتند، گروهی هم قوم و خویش بودند یا همسایه و چون جشن عروسی شب عید غدیر بود مجلس کم نظیر بود. مهمانها از همه جور در کنار هم نشسته بودند و علاوه بر نقل و نبات و ذکر صلوات و شور و شغف، دف زنان و کف زنان، مجلس عروسی به یک سرگرمی دیگر هم آراسته بود و آن بازی لوطی انتری بود.

لوطی انتری یک مجلس آرای عوام پسند بود که کنار اصلی اش سر له گیری و



به بازی واداشتن میمون بود اما در چشبیندی و تردستی و تمبله بازی و شیرینکاریهای تعجب انگیز هم دستی داشت؛ یک میمون هم داشت که از آن بازیگرهای شیطان بود. لوطی انتری که سالها در کار خودش تجربه داشت مزاج مردم را می شناخت و لهیده بود که هر قدر مردم بیسوادتر و بیفکرتتر باشند بیشتر برای وقت تلف کردن آمادگی دارند و برای وقت تلف کردن هم چیزی بهتر از داین زدن به هوسهای حیوانی آدمها نیست. به همین جهت شاگردش علامعلی را به مجالس عیش و سرور می برد تا با حرفها و ترانه های خود پول بیشتری در آورد. و آن شب صاحب عروسی فرستاده بود لوطی انتری را با تقدیم هدیه و خواهش و التماس آورده بود تا جلوه عروسی را بیشتر کند.

وقتی مردم شنیدند که لوطی انتری به عروسی می آید بچه ها و جوانها همه اهل محله را خبر کردند و کوچک عروسی بازار شام شد. هر که می پرسید آنجا چه خبر است؟ جواب می شنید: «هیچی، آنجا عروسی است ولی لوطی انتری هم می خواهد بیاید.»

وقتی جشن عروسی برپا شد دیگر درخانه جای سوزن نبود، در و بام و ایوان و حیاط و اتاق و راهرو پر از مرد و زن و بچه بود که بیشتر نه تنها به عروسی بلکه به تماشای لوطی انتری آمده بودند. تخت روی حوض میان حیاط جای نمایش بود و صاحبخانه مهمانهای عزیزش را در اتاق بزرگ مقابل صحنه جا داده بود. یکی از مهمانان به نام «دبیر علی» استاد مدرسه ای بود که داماد به شاگردش افتخار داشت و می گفتند دانشمندی رهاخیدان است. پهلوی او هم یکی از همسایگان خانه داماد به نام «داش علی» نشسته بود که مردی عاسی بود و پشت دستش خال کوبیده بود. در طرف دیگرش هم عموعلی نشسته بود که آن روز در خانه داماد سقایی می کرد و شب با عزت و احترام او را نگاه داشته بودند.

جای عروس و داماد در اتاق پهلوی بود که بیشتر زنها و دخترها جا را تنگ کرده بودند و اگر لوطی انتری نمی آمد شور و شادی ایشان برای یک محله بس بود.

بعد از اینکه یک دور با شربت و شیرینی از حاضران پذیرایی شد گوینده مجلس در هوق دمید که: «سروران و عزیزان، اکنون به شادکامی عروس و داماد و همه آرزومندان، بازیگر مشهور، باننده داستان شادی، طوطی هندوستان و بلبل باغ و بوستان، میمون باز ماهر و... لوطی انتری به خوبی و تشنگی، مثل بت لرنگی، در

این مجلس پرشور سرور می گسترانند...»

صدای کفها و دفها برخاست و گردنهای کشیده شد و نفسها در سینه ها حبس شد و لوطی انتری در حالی که زنجیر میمونش را گرفته بود پرید روی تخت و به دنبال او شاگردش غلامعلی دایره زنگی در دست، با ادا و اطوار مناسب بالا رفت و یک دور به دور خود گشتند و تعظیمی به حاضران کردند و شیرینکاریهاشان را شروع کردند.

گفتند و شنیدند و خواندند و خندیدند و خندانند و بچه ها با سر و دست و گردن با آنها همراهی کردند و جوانها کف زدند و چنان شوری پیدا شد که ناگفتنی. در این میان عموعلی خوشحال و ساکت بود و استاد دبیرعلی بغل دستش به سقف و در و دیوار نگاه می کرد و لبش را به دندان می گزید و داش علی شکمش را با دو دست گرفته بود و از بس خندیده بود دهانش کف کرده و چشمش از اشک پر شده بود. وقتی برنامه لوطی انتری تمام شد داش علی همچنان می خندید و گاهی ساکت می شد و دوباره با یادآوری آنچه شنیده و دیده بود هری به خنده می زد.

معلوم نشد که داش علی، استاد دبیرعلی را از کجا می شناسد اما بعد از اینکه قدری آرام شد نگاهش به نگاه استاد افتاد و چون می خواست خوشی و رضایت خود را از کارهای لوطی انتری اظهار کند به دبیرعلی گفت: «ملاحظه فرمودید آقا؟»

استاد دبیرعلی لبخندی زد و جواب داد: «بله، خوب.»

داش علی گفت: «نه، بله خوب ندارد، یک همچو آدمی جواهر است.»

دبیرعلی جواب داد: «آدم، بله، خوب.»

داش علی گفت: «نه واقعا تو بدت آمد؟ آیا تو می توانستی مجلس را این طور

به شور و شوق در بیاوری؟»

دبیرعلی جواب داد: «من؟ نه، این مجلس را؟ نه.»

داش علی گفت: «خوب دیگر، بعضیها قط قیافه می گیرند ولی اینها شور و هیجان

می آفرینند و مردم را شاد می کنند، مگر نیست؟»

دبیرعلی گفت: «خوب، البته اینجا جشن عروسی است.»

داش علی گفت: «کاشکی هر روز و همه جا جشن عروسی بود.»

دبیرعلی دیگر جوابی نداد. چند لحظه گذشت و برخاست و با نگاهی به داش علی

و عموعلی گفت: «خوب، دوستان، خدا حافظ.» و رفت.

وقتی استاد دبیرعلی رفت عموعلی به داش علی گفت: «کار خوبی نکردی، چکار داشتی استاد دبیرعلی را ناراحت کنی؟ کار من و کار تو و کار دبیرعلی و کار لوطی انتری چه ربطی به یکدیگر دارد؟»

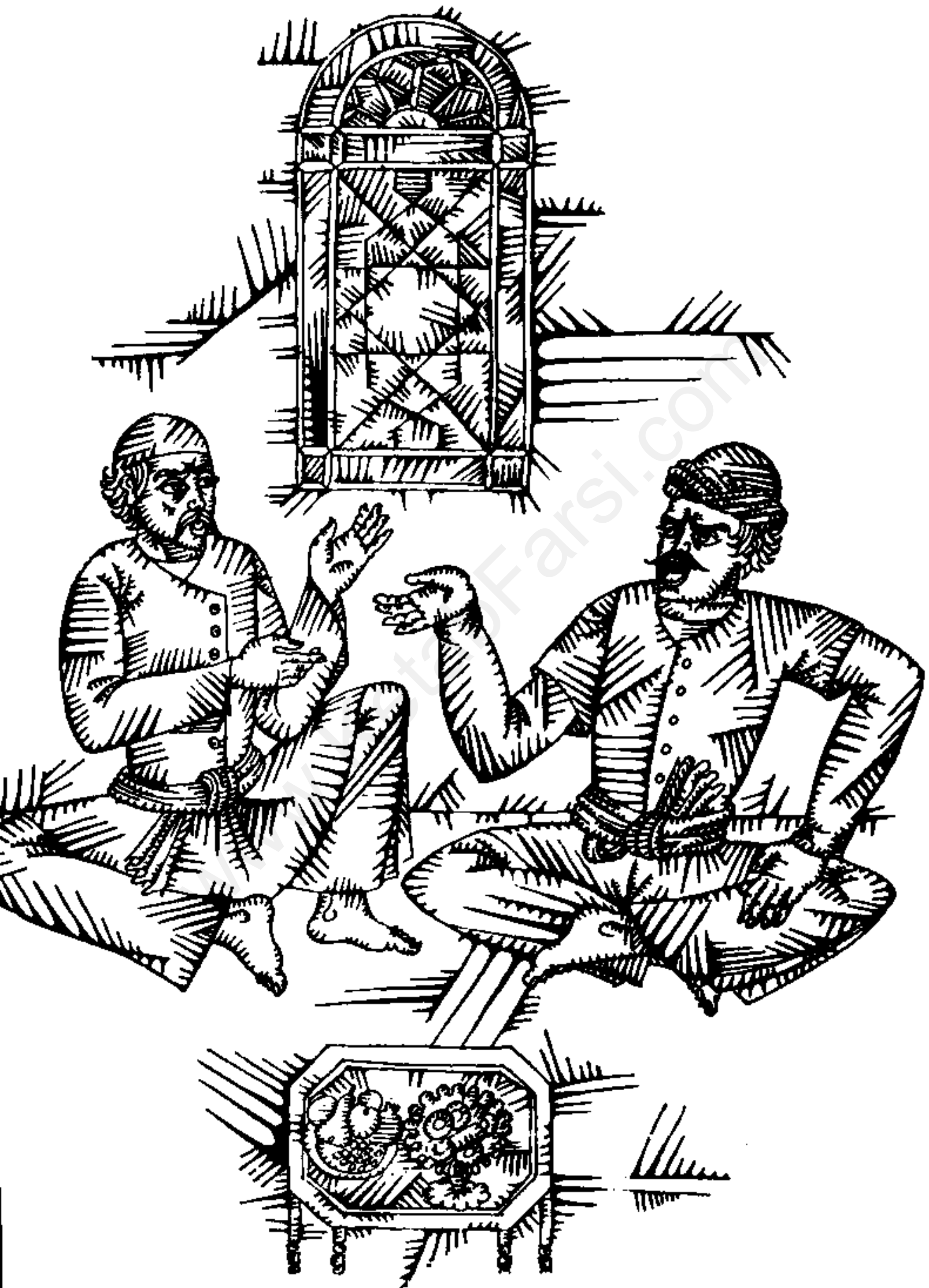
داش علی گفت: «نه آخر، من از این می‌سوزم که او همه‌اش به‌سقف و در و دیوار نگاه می‌کرد و یک ذره هم توی نخ لوطی نبود، اینها همین را بلندند که خودشان را بگیرند و پیشانی درهم بکشند ولی یک لوطی انتری به‌صد تا اینها می‌ارزد.»

عموعلی گفت: «برعکس، صدتا لوطی انتری هم ارزش یکی از اینها را ندارند. این چه حرفی است که می‌زنی؟ این آدم دانشمند است و لوطی انتری یک دلچک است. اصلاً تو چرا اینها را با هم مقایسه می‌کنی؟ اینها چه ربطی به هم دارند؟»
داش علی گفت: «ربطش این است که این لوطی انتری الآن چقدر پول گرفته باشد خوب است؟ عوضش هم اینقدر مردم را خوشحال کرد. او هر روز و هر ساعت می‌تواند همین کار را بکند ولی استاد شما چه؟ اگر بلند شود چهارتا کلمه حرف بزند همه خوابشان می‌گیرد.»

عموعلی گفت: «نمی‌دانم تو چه می‌خواهی بگویی. لوطی انتری اگر توی طلا و نقره هم غلت بزند یا از خوشی بترکد باز هم یک لوطی انتری است ولی استاد دبیرعلی یک دانشمند است، یک موجود لایق احترام است.»

داش علی خنده را سرداد و گفت: «احترام، احترام! مگر این مردم را نمی‌بینی که چطور برای دیدار لوطی جمع شده‌اند و از آمدنش خوشحال می‌شوند و به‌پایش پول می‌ریزند، ولی استاد آیا می‌تواند یک چین غم و غصه را از پیشانی کسی باز کند؟»

عموعلی گفت: «نو برادر، خیلی از مرحله پرتی. سر رشته تمام زندگی ما در دست همین دبیرعلی و کسانی مانند اوست و تو همین جشن عروسی را می‌بینی و لوطی انتری را و سرگرمی یک مشت آدم خام را. آیا لوطی انتری می‌تواند پسر و دختر تو را تربیت کند و به‌آنها حساب و کتاب یاد بدهد؟ اگر فردا افتادی بابت شکست می‌تواند پای شکسته‌ات را درمان کند؟ اگر خواستی خانه بسازی آیا می‌تواند بربایت نقشه بکشد؟ آیا می‌تواند قفل صندوق را تعمیر کند؟ آیا لوطی انتری می‌تواند بربایت لباس بدوزد؟ پارچه بیافد؟ کفش بسازد؟ گندم بکارد؟ نان بپزد تا تو زهرمار



کنی (ببخشیدها)؟ نه خیر، هیچ کاری که به درد زندگی بخورد بلد نیست، همین بلد است، پولت را بگیرد و برایت بازی در بیاورد و به ریشت بپاشد و برود. تازه اگر همین مهمونش مریض شد باید برود دست و پای استاد را بپوشد تا او را معالجه کند.

داش علی گفت: «خوب، من از کارهای لوطی خوشم می آید، ولی عجیب است! این استاد دبیرعلی که این همه کار بلد است، من نمی دانستم که او هم ریاضیدان است، هم شکسته بند است، هم مهندس است، هم قفل ساز است، هم کشاورز است، هم نانوا است، هم دامپزشک است. پس معلوم می شود این بابا هم برای خودش آدمی است، پس بگو، یارو از بس کار دارد و فکر دارد مغزش خشک شده، این است که لبش به خنده باز نمی شود و در شادی مردم هم شریک نمی شود!»

عموعلی قدری ناراحت شد و گفت: «باید بگویم که با نمی فهمی یا نمی خواهی بفهمی. من نگفتم که این دبیرعلی همه کاره است، می خواستم بگویم که سر رشته زندگی من و تو در دست این آدمهاست که اسمشان دانشمند است. یکی معلم است، یکی طبیب است، یکی مهندس است، یکی کارشناس کشاورزی است، یکی صنعتگر است، یکی کار دیگری دارد و اگر اینها نباشند تمام کارها لنگ می ماند ولی اگر لوطی انتری نباشد خیال می کنی چه می شود؟»

داش علی گفت: «پس بگو که تو از لوطی انتری خوشت نمی آید و یک آدم خشک بی ذوقی هستی. مگر بقیه مردم که خوششان می آید گناه کرده اند؟ خوب، زندگی سرگرمی و تفریح و شادی هم لازم دارد، لازم ندارد؟»

عموعلی گفت: «چرا، گاهی گداری و مثلاً در مجلس عروسی، نه آنطور که تو خیال می کنی. اگر قرار باشد هر روز و هر ساعت در هر کوچه و هر خانه لوطی انتری وقت مردم را بگیرد، همه زندگی می شود سرگرمی و دیگر فرصتی برای ساختن زندگی باقی نمی ماند. بچه های ما هم همه اش همین را می بینند و همین را آرزو می کنند و تمام فکر و ذکرشان می شود لوطی انتری دیدن و شدن و بودن. شاعر می گوید: «هرچه بینی دلت همان خواهد، هرچه خواهد دلت همان بینی.» تو فکرش را بکن اگر همه مردم همت آباد لوطی انتری بودند همت آباد از هم «دانهونه» می شد! اما اگر فرض کنیم که اصلاً لوطی انتری نداشتیم و هر کسی دنبال کار مفیدی باشد آن وقت چندین سال که بگذرد همت آباد می شود مرکز تمدن.»

داش علی گفت: «این که نشد، پس تو اصلاً هیچ چیز را قبول نداری و زندگی را نمی‌شناسی. اگر قرار باشد من هیچ وقت لبم به خنده باز نشود و گرفتار فکر و کار باشم و سرگرمی و تفریح نداشته باشم که خفه می‌شوم و دیگر زندگی را نمی‌خواهم.»

عموعلی گفت: «خیلی معذرت می‌خواهم که باید بگویم تو اصلاً شادی را نمی‌شناسی. آن شادی و نشاط که آدم را تازه نگاه می‌دارد جنفولک بازبهای لوطی-انتری نیست. به همین دلیل بود که دبیرعلی از دیدن این همه صدا و حرکت لذتی نبرد. من و تو برادر، مثل بچه‌های خردسالیم که به پرواز مگس و خش خش خارو-عسی و دیوانه‌بازی هرکس و ناکی سرگرم می‌شویم. اگر قدری بزرگتر باشیم خودمان هم تعجب می‌کنیم که چطور اسم این شوربده‌بازی را تفریح می‌گذاریم. در زندگی شادبهای بزرگتری هست که دبیرعلی‌ها می‌شناسند. بین داداش، در همین مجلس عروسی بچه‌ها به لوطی انتریش سرگرم می‌شوند اما عروس و داماد عروس و دامادی خودشان را می‌خواهند. آبا شادی عروس و داماد از آمدن لوطی-انتری است یا از عروسی خودشان؟»

داش علی گفت: «عجب حرف زوری می‌زنی، پس می‌گویی بچه‌های لطفی باید عروسی کنند و در عالم بچگی شادی نداشته باشند؟»

عموعلی گفت: «من کی این را گفتم؟ مگر پادت رفت که شکمت را گرفته بودی و از خوشحالی اشک می‌ریختی و به استاد دبیرعلی در می‌زوری می‌گفتی؟ من تو را می‌گفتم که بچه‌گانه فکر می‌کردی. می‌خواهم بگویم در همه کارهای زندگی بک شادمانی واقعی هست و بک سرگرمیهای بوج و خالی که گاهی چاشنی کارها می‌شود، ولی وقتی از اندازه خارج شد از زهرمار بدتر می‌شود. ما به خوراک ادویه می‌زنیم اما ادویه خوراک نیست و وای به روزگار کسی که تنها لعل و زرد چوبه را غذا بداند.»

داش علی گفت: «نه عموعلی، من هم نگفتم که لعل زرد چوبه باید خورد، گفتم این هم لازم است. من هم خودم کارگر ساختمانم و نمی‌خواهم لوطی انتری باشم، ولی اگر موقع کار آوازم را نخوانم زودتر خسته می‌شوم. کار لوطی انتری آقدرها هم که تو خیال می‌کنی بیفایده نیست. همین لوطی انتری هم می‌تواند چیزهایی به مردم یاد بدهد. ندیدی آنجا که پرخوری را مسخره می‌کرد، آنجا که دروغگویی را به‌ستک می‌بست، آنجا که...»

عموعلی گفت: «ولی تمام این حرفها بی‌اثر است. در دنیا هیچکس با این

مسخرگیها و متلکها پند نمی‌گیرد. عاقلترین مردم روزگار پیغمبرها و امامان و حکیمان و قانونگذاران و رهبران بزرگ بودند و اینها هم جدی بودند. هیچکدامشان برای مردم دلقک‌بازی نمی‌کردند. اگر با مسخرگی می‌شد مردم را به طرف سعادت و مصلحت ببرند آنها هم از همین راه وارد می‌شدند. قبول نداری همین حالا که این مردم از عروسی بیرون می‌روند جلو یکی یکی شان را بگیر و بپرس از همه آنچه دیده‌اند کدامش یادشان است؟ تا ببینی که تنها رقص شاگرد لوطی را و فلان مسخرگی خنده‌دار را یادشان است و دیگر هیچ. اگر با شوخی و مسخرگی می‌شد مردم را خوشبخت کنند با چیزی یادشان بدهند نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و ... هم این کارها را می‌کردند.

داش علی گفت: «خوب، درست است ولی من هم با اجر چیدنم آوازم را می‌خوانم، اگر نخوانم خفه می‌شوم.»

عموعلی گفت: «بخوان، ولی دیوار با آواز تو ساخته نمی‌شود، با اجر ساخته می‌شود. اگر آوازت را هم نخوانده باشی از نتیجه کورت بیش از آن لنت می‌بری اما اگر تنها آواز بخوانی دیوار ساخته نمی‌شود و همان آوازت تو را خفه می‌کند.»

داش علی گفت: «درست است، هر چیزی به جای نبود.»

عموعلی گفت: «خیلی خوب، ولی تو می‌گفتی کاشکی همه‌اش عروسی بود و همه‌اش لوطی انتری بود. گفتگوی ما از آنجا شروع شد و گویا حالا داریم به هم نزدیکتر می‌شویم. بین عزیزم، تو که اجر روی اجر می‌گذاری و مغزت بیکار است تو می‌توانی شعری هم زمزمه کنی اما مهندسی که نقشه ساختمان را می‌کشد و حساب ذره و مثقال را می‌کند، و معماری که بر تو استادی می‌کند در کارشان آوازی نیست و خیلی هم از تو بهتر و شادمانه‌تر زندگی می‌کنند و عزیزتر هستند و برای خودشان لذتهای واقعیتری دارند. شاید اگر آنها هم اینجا بودند چندان از شیربنکاری لوطی انتری لنت نمی‌بردند، همانطور که استاد دبیرعلی نبرد و تو بردی. و وای به وقتی که بچه‌های ما همه این چیزها را پسندند و دبیرعلی‌ها را مانند تو مسخره کنند.»

داش علی گفت: «نه، این را نکوه من هم خودم بچه دارم و می‌لهم. همان پسر من وقتی که از مدرسه می‌آید حالش خیلی بهتر از آن موقعی است که از این عروسی به خانه برمی‌گردد. من می‌روم و استاد دبیرعلی را پیدا می‌کنم و ازش

عذرخواهی می‌کنم.»

عموعلی گفت: «نمی‌خواهد بروی عذرخواهی کنی. او از این حرفها بزرگتر است و دشمنی تو را به دل نمی‌گیرد، او عصه من و تو را دارد که به بیخیالی ما نمی‌خندد، اما...»

داش علی میان حرفش دوید و گفت: «...اما خوب، من هم چیز بدی که نگفتم. من می‌خواستم بگویم که...»

در این هنگام کسی که شاهد جدال عموعلی و داش علی بود خوابش گرفته بود و بلند شد رفت و باقی حرفهای ایشان را نشنید.

آزادی و آزادی

روزی بود، روزگاری بود. خلیفه عباسی تازه به خلافت رسیده بود و خبر رسید که بعضی از سرجنبانان نافرمانی می کنند. ناچار خلیفه از یک طرف سرکشان را تهدید می کرد و از طرف دیگر دوستان را می نواخت و سرشناسان میانه حال را به مهربانی امیدوار می ساخت. برای زاهدان و شیخان و رؤسای قبایل و سرده های زورمندان هدیه می فرستاد، و وعده رسیدگی به حساب ظالمان و کار مظلومان را می داد تا پایه قدرتش را استوار کند.

یکی از کسانی که خلیفه برایش هدیه ای فرستاد شخصی بود به نام شیخ. فارسی در یکی از ولایات که مجلس درسی داشت و جمعی شاگرد و مرید و در شهر به خوبی و پاکی مشهور بود اما شیخ اهل زهد و تقوی بود و هرگز بی دلیل از کسی هدیه نمی پذیرفت. نخستین هدیه خلیفه را که فرستاده شد قبول نکرد و عذر آورد که نمی داند مقصود از آن چیست و به آورنده گفت که: «بنای کار ما بر هدیه گرفتن نیست.»

به خلیفه گزارش دادند و فکر کرد که: «حق دارد، بنای کارش راسنجیده است و خرج مدرسه تأمین بوده و شاید نمی دانسته که از کجا رسیده است.»

بار دوم که هدیه ای پیش شیخ فرستادند خلیفه پیغام داد که: «یکی از کارهای ما این است که در دوستان را به همت یاد کنیم و مقصود خاصی در میان نیست.» و شیخ پیغام داده بود که: «شکر گزارم، اما من هیچ خرجی ندارم و مدرسه از اوقاف خودش اداره می شود و مستحق کمک نیست و بهتر آن است که مستحقها را جستجو کنند تا انعام خلیفه به اهلش برسد و در کار واجب صرف شود.»

این بار خلیفه در بیم افتاده بود که چرا این مرد هدیه خلیفه را نمی پذیرد مگر خیالی دارد؟ یک بار دیگر هم به بهانه ای پولی فرستادند و شیخ با زبان خوش آن را رد کرد و گفت: «چون نیازمند نیستم آن را نوعی اسراف می دانم و اسراف را برخلیفه نمی پسندم. از لطف ایشان ممنونم ولی کار مدرسه روبرو راه است من هم تا در این کارم حقوقی دارم و اگر نباشم در خانه می نشینم و کارهای نیستم که با بزرگان سروکاری